



مهربان‌تر از تنهائی

KINDER THAN SOLITUDE
COPYRIGHT © YIYUN LI, 2014
ALL RIGHTS RESERVED.

Persian translation © Borj Books, 2025
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر
(Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در
سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، یی‌یون
لی، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان
دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

مهربان تر از تنهائی

یی یون لی
ترجمه‌ی مریم بابائی

مهربان‌تر از تنهایی

سرشناسه: لی، یی‌یون، ۱۹۷۲ - م.

Li, Yiyun

عنوان و نام پدیدآور: مهربان‌تر از تنهایی/ نویسنده یی‌یون لی؛

ترجمه‌ی مریم بابائی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۰-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Kinder than solitude: a novel, 2013.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: بابایی، مریم، ۱۳۶۳ اسفند-، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۴۷۵۳۳

نویسنده: یی‌یون لی

مترجم: مریم بابائی

ویراستار: بهزاد یزدانی

طراح جلد: نیلوفر مرادی

طراح گرافیک: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۴

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۵۰-۰

نشر
BORJ

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر،

بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی اول

کد پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۱ | تلفن: ۰۲۱ - ۹۱۲۰۰۲۰۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوبا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

یی‌یون لی در سال ۱۹۷۲ در پکن متولد شده و در سال ۱۹۹۶ به آمریکا مهاجرت کرده است. اولین مجموعه داستان او، هزار سال دعای خیر، برنده‌ی جایزه‌ی جهانی «داستان کوتاه فرانک اوکانر» و نیز جایزه‌ی اولین کتاب‌گردین شد. رمان آوارگان این نویسنده نیز یکی از نامزدهای نهایی جایزه‌ی «ایمپک» دوبلین بود. کتاب‌های او تا کنون به بیش از بیست زبان ترجمه شده‌اند. گرنتا او را به‌عنوان یکی از بیست‌ویک نویسنده‌ی جوان برتر زیر سی‌وپنج‌ساله‌ی آمریکایی انتخاب کرد. همچنین نیویورک تایمز هم او را به‌عنوان یکی از بیست نویسنده‌ی برتر زیر چهل سال معرفی کرده است. دیگر رمان او، آنجا که دیگر دلیلی نیست، نیز برنده‌ی جایزه‌ی «پن/جین استاین» در سال ۲۰۲۰ شده است.

یی‌یون لی

Yiyun Li



به دپانگ، وینسنت و جیمز

ی.ل.

به عباس معروفی

م.ب.

کریستف عزیزم! نمی‌توانی هم زندگی کنی و هم زیسته باشی.

رومن رولان، ژان کریستف

فصل اول

بویانگ^۱ فکر می‌کرد آدم وقت عزاداری، جور دیگری می‌شود. اما فضای حاکم بر اتاق انتظارِ ساختمانِ مرده‌سوزخانه هیچ فرقی با جاهای دیگر نداشت. اشتیاق آدم‌ها به این‌که کارشان زودتر راه بیفتد و بدگمانی‌شان به این‌که نکند دیگران توانسته باشند معامله‌ی بهتری بکنند، آدم را یاد بازار و بورس می‌انداخت. مردی بهش تنه زد و راه باز کرد تا چند کپی از یک فرم را بردارد. بویانگ در دلش خندید و با خود گفت یک جسد که بیشتر برای سوزاندن نیاورده‌ای. مرد چپ‌چپ نگاهش کرد. انگار حالا که کسی را از دست داده بود، حق داشت صاحب چیزهایی بشود که دنیا به او بدهکار نبود.

زن سیاه‌پوشی با عجله وارد شد و دنبال گل داوودی سفیدی گشت که قبلاً از او افتاده بود. کارمند پیر مرده‌سوزخانه زن را تماشا کرد که لبخندی به بویانگ زد و گل داوودی را به یقه‌اش چسباند. وقتی بویانگ با کارمند بابت سختی‌هایی که در کارش می‌کشید هم‌دردی کرد، کارمند گفت: «نمی‌فهمم چرا آدم‌ها نمی‌توانند آرام بگیرند؟ هر روز همین است. این مردم یادشان می‌رود کسی که دنبال لذت‌های زندگی می‌دود، به سمت مرگ هم می‌شتابد.»

بویانگ نمی‌دانست آیا کارمند که کسی دلش نمی‌خواست ببیندش و وقتی هم می‌دیدندش، بخشی از یک خاطره‌ی ناخوشایند می‌شد. با این کلمات به دنبال تسلی است؛ شاید لذت هم می‌برد که می‌دانست کسانی که با او بدرفتاری می‌کردند روزی با تنی سرد به این جا برمی‌گشتند. این فکر باعث شد بویانگ از مرد خوشش بیاید.

وقتی پیرمرد چایش را خورد، رفتند تا کاغذبازی‌های مربوط به سوزاندن جسد شوایی^۱ را انجام دهند: گواهی فوتش که علت مرگ را از کارافتادن ریه پس از ذات‌الریه‌ی شدید اعلام کرده بود؛ کارت اقامتش که زرد شده و مهر رسمی ابطال خورده بود؛ کارت ملی‌اش. کارمند همه‌ی مدارک، از جمله کارت شناسایی بویانگ را با دقت بررسی کرد، زیر اعداد و تاریخ‌هایی که بویانگ نوشته بود با مداد نقطه‌های ریزی گذاشت. بویانگ نمی‌دانست کارمند متوجه شد شوایی شش سال از او بزرگ‌تر بوده است یا نه. وقتی کارمند سرش را بلند کرد از بویانگ پرسید: «عضو خانواده‌ات بود؟»

بویانگ جواب داد: «دوستم بود.» و انگار در چشمان پیرمرد دید ناامید شده که بویانگ در سی‌وهفت‌سالگی به مرد زن‌مرده‌ای تبدیل نشده است. اضافه کرد که شوایی بیست‌ویک سال بیمار بوده است.

- خوب است که هر چیزی پایانی دارد.

چاره‌ای جز موافقت با حرف‌های غم‌انگیز پیرمرد نبود. خوش حال بود که خاله -مادر شوایی- را از آمدن به آن‌جا منصرف کرده بود. نمی‌توانست از خاله در برابر خیرخواهی یا بدخواهی غریبه‌ها محافظت کند و از طرفی، گریه‌وزاری‌های او خجالت‌زده‌اش می‌کرد.

کارمند به بویانگ گفت دو ساعت بعد برگردد و او هم به طرف باغ همیشه‌سبز^۲ رفت. اگر شوایی بود وجود درختان سرو و کاج -نماد جوانی جلودان- در مرده‌سوزخانه را مسخره می‌کرد. اگر شوایی بود، اندوه مادرش، در فکر فرورفتن بویانگ و حتی عاقبت افتضاح خودش را هم دست می‌انداخت. بین آن‌همه آدم، تنها شوایی بود که می‌توانست از زندگی‌اش استفاده‌ی خوبی بکند. بویانگ دوباره فکر کرد: نفرتی که شوایی از ترسوها، احمق‌ها و آدم‌های معمولی داشت و آن تیزهوشی بی‌رحمانه‌اش؛ چقدر حیف که آن تیزهوشی زنگار گرفت. بیش از حد طول کشیدن تباهی شوایی فقط تراژدی را به رنج تبدیل کرده بود. بهتر بود وقتی مرگ سر می‌رسد، نابودگری‌اش را در اولین تلاش به پایان برساند.

بالای تپه‌ای، درختان قدیمی‌تر مقبره‌های پرنقش‌ونگار را در بر گرفته بودند.

چند پرنده، کلاغ و زاغچه، آن قدر نزدیک به او قارقار می‌کردند که می‌توانست با یک میوه‌ی کاج بزندشان؛ اما برای چنین رفتار بچگانه‌ای نیاز به تماشاچی داشت. اگر کوکو^۱ این‌جا بود، می‌دانست چطور پرتاب‌کردن بویانگ را مسخره کند و وقتی بویانگ دانه‌های کاج درون مخروط را به او نشان می‌داد، جوری رفتار کند انگار تحت تأثیر قرار گرفته است؛ گرچه واقعاً علاقه‌ی چندانی به این‌طور چیزها نداشت. کوکو بیست و یک ساله بود، اما در همین سن به درجه‌ای از بی‌اعتنایی رسیده بود که انگار آدمی کهن سال است. تنها آرزویش، که برای سن او زیادی حریصانه یا زیادی سطح پایین بود، رفاه و دارایی‌های مادی بود.

در پایان مسیر، آلاچیقی بر فراز سردیس برنزی مردی افراشته شده بود. بویانگ به ستون‌ها ضربه زد. اگرچه جنس چوبش عالی نبود اما به اندازه‌ی کافی محکم بود. رنگ ستون‌ها پاک شده و بعضی جاها پوسته انداخته بود؛ تابلوی مشخصات آلاچیق نشان می‌داد که کمتر از دو سال از زمان ساختش می‌گذرد. دسته‌ای سوسن پلاستیکی که پای سردیس قرار داشت، بیشتر مرده به نظر می‌رسید تا مصنوعی. از وقتی اقتصاد رو به پیشرفت گذاشته بود، انگار زمان در چین مثل برق و باد می‌گذشت. چیزهای جدید به سرعت قدیمی می‌شدند و چیزهای قدیمی از یاد می‌رفتند. بویانگ هم اگر می‌خواست می‌توانست از پس هزینه‌ی ساخت سردیسی سنگی یا فلزی از خودش بربیاید و روزی به جاودانگی اندکی برسد تا مردم به او بخندند. اگر قدری خوش‌شانس بود، شاید کوکو یا هر زن دیگری که جایگزین کوکو می‌شد - اگر نه به خاطر دنیای بدون او، بلکه به خاطر جوانی تباه‌شده‌ی خودش - بر مزارش یکی دو قطره اشک می‌ریخت.

زنی بر بلندای تپه نمایان شد و با دیدن بویانگ آن قدر سریع برگشت که او نتوانست صورتش را که روسری طرح‌دار سیاه و سفیدی آن را قاب گرفته بود، ببیند. بویانگ پالتوی سیاه و کیف شیک زن را که در دستش بود برانداز کرد و اندیشید احتمالاً آن زن، بیوه یا حتی بهتر از آن، معشوقه‌ی مرد پول‌داری است. برای لحظه‌ای فکر این‌که زن را پیدا کند و چند کلمه‌ای با او حرف بزند ته دلش را غلغلک داد. اگر از هم خوششان می‌آمد، می‌توانستند در مسیر برگشت به شهر در روستایی بایستند

و یک رستوران محلی تمیز پیدا کنند و غذای محلی بخورند: سیب‌زمینی شیرین که در بشکه‌های فلزی بلند سرخ می‌شد، مرغ پخته با قارچ‌های به اصطلاح محلی و ارگانیک، چند جرعه لیکور سیب‌زمینی شیرین قوی که ماجرایشان را بهتر پیش ببرد و کاری کند که این ناهار به معطلی‌اش بیرزد. به شهر که برمی‌گشتند، بسته به حال و هوایشان، شاید در آینده همدیگر را باز ملاقات می‌کردند.

بویانگ سر وقت به پشت پیشخان برگشت. کارمند گفت کارها اندکی تأخیر دارند چون خانواده‌ای خواسته‌اند همه چیز را بررسی کنند تا مطمئن شوند آلودگی در کارشان نیست. بویانگ پرسید یعنی نگران بودند خاکستر مرده‌شان به خاکستر کس دیگری آلوده شود؟ پیرمرد جواب داد اگر در دنیا یک جا وجود داشته باشد که به هوس‌های آدم‌ها توجه شود همین جاست. بویانگ گفت چه شغل اعصاب خردکنی. بعد از پیرمرد پرسید زن تنهایی را ندیده که برای سوزاندن کسی آمده باشد؟ کارمند پرسید: «یک خانم؟»

خواست مشخصات زن را برای پیرمرد بگوید اما بعد فکر کرد شاید بهتر باشد در برخورد با این مرد با آن چهره‌ی قابل اعتماد و شوخ طبعی ملایمش اندکی محتاط‌تر باشد. موضوع را عوض کرد و راجع به قوانین جدید خرید و فروش املاک در شهر صحبت کرد. کمی بعد، وقتی کارمند از او پرسید آیا می‌خواهد پیش از آن‌که جسد شوایی کاملاً خاکستر شود، نگاهی به بقایایش بیندازد، بویانگ پیشنهادش را رد کرد. کارمند برایش توضیح داد بعضی خانواده‌ها این کار را می‌کنند. بعضی هم مایل اند استخوان‌ها را بردارند تا بعداً طی مراسم مناسبی به خاک بسپارند.

این‌که همه چیز این‌گونه به پایان می‌رسید هم چندان آرامش‌بخش نبود؛ مثل پرتو کم‌جان خورشید که در مسیر برگشتش به شهر داشبورد را زینت بخشیده بود. خبر مرگ شوایی را از طریق ایمیل به موران^۱ و رویو^۲ داده بود. می‌دانست موران در آمریکا زندگی می‌کند، اما مطمئن نبود رویو کجاست؛ به احتمال خیلی زیاد آمریکا، شاید کانادا، یا استرالیا یا جایی در اروپا. شک داشت که آن دو ارتباطشان را با هم حفظ کرده باشند. هیچ‌کدام هم هیچ‌وقت به تماس‌های بویانگ جوابی نداده بودند. اول هر ماه ایمیل‌های جداگانه‌ای برایشان می‌فرستاد و به آن‌ها اطلاع

می داد - در واقع یادآوری می کرد- که شوایی زنده است. هرگز از وضعیت های اورژانسی پیش آمده، مثل آن باری که ریه های شوایی از کار افتاده بود یا آن چند باری که دچار حمله ی قلبی شده بود، حرفی نزنده بود. محدود کردن اطلاعاتی که می داد زحمت انتظار پاسخ گویی را از او کم می کرد. شوایی همیشه دوام می آورد و به دنیایی چسبیده بود که برایش نه فایده ای داشت و نه جایی. بویانگ با پیام های کوتاهی که می فرستاد انگار می گفت شوایی همیشه می ماند. وفاداری به گذشته اساس عمری است که آدم، به عمد یا اتفاقی، آن را زندگی نمی کند. مداومتش این گزینه ی همیشگی را برایش باقی گذاشته بود. به اعتقاد بویانگ، سکوت رویو و موران ثابت می کرد قضیه همین بود. سکوتی که آن قدر هم دلانه حفظش کرده بودند، فقط می توانست یک معنی داشته باشد: این که آن ها هم مانند او به گذشته وفادار بودند. وقتی دکتر مرگ شوایی را تأیید کرد، بویانگ نه عزا گرفت، نه خوش حال شد، بلکه عصبانی بود؛ از این که ثابت شده بود اشتباه می کرده، از این که فرصت تجدید دیداری را که حق خودش می دانست از او دریغ کرده بودند عصبانی بود. در خیال بویانگ خودش و موران و رویو پیر و شاید هم سال خورده بودند، یک مرد و دو زن که تقریباً به انتهای زندگی فانی خود رسیده و برای آخرین بار به یاد جوانی شان دور هم جمع می شدند. احتمالاً موران و رویو بازگشتشان را به چشم گورنوشته ای طبیعی می دیدند، البته اگر به نظرشان حرکتی پیروزمندانه نبود. بویانگ شوایی را به این جشن می آورد. حضور شوایی، نتیجه ی چند دهه زندگی آن ها - ازدواج، فرزند، شغل، دارایی - را شبیه مجموعه ی مضحک یک محترک می کرد. بهترین زندگی زندگی نزیسته است و شوایی تنها کسی بود که می توانست ادعای آن زندگی را داشته باشد.

با وجود این، حماقت آن ها حماقت بویانگ هم بود و او برای خندیدن به بیهودگی خودش، به آن دو تا هم نیاز داشت. تنها خندیدن از تنه اعداداری کردن تحمل ناپذیرتر است. شاید هنوز خبر مرگ را در ایمیل شان ندیده بودند. هر چه باشد تازه وسط ماه بود. بویانگ با حس ششم فهمیده بود آدرس های ایمیلی که از موران و رویو داشت، آن آدرس های اصلی نبود که هر روز استفاده می کردند. مثل آدرسی که خودش برای ارتباط با آن ها استفاده می کرد و آدرس ایمیل اصلی اش نبود. این که

شوایی درست وقتی مُرد که بویانگ اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد و این‌که رویو و موران هیچ‌کدام جواب ایمیلش را نداده بودند، باعث می‌شد مرگُ غیرواقعی جلوه کند. انگار داشت تنهایی برای مراسمی تمرین می‌کرد که باید آن دو زن دیگر هم، نه، هر سه تای آن‌ها، جزئی از آن باشند. شوایی هم باید در مراسم عزاداری خودش حاضر می‌شد.

یک پورشه‌ی نقره‌ای در بزرگ‌راه از بویانگ سبقت گرفت و او فکر کرد شاید راننده‌اش همان زنی باشد که در گورستان دیده بود. موبایلش لرزید اما گوشی را از قاب کمری‌اش بیرون نیاورد. جلسات آن روزش را لغو کرده بود. به احتمال زیاد کوکو پشت تلفن بود. قانون بویانگ این بود که به کوکو نمی‌گفت کجاست و برای همین، کوکو مجبور بود با او تماس بگیرد و آماده باشد برنامه‌هایش آخرین لحظه تغییر کند. با پا در هوا نگه داشتن کوکو از این‌که کنترل اوضاع را در دست داشت لذت می‌برد. لابد کوکو و دوستانش پشت سرش شوگرددی صدایش می‌کردند. اما یک بار که نیمه‌مست از کوکو پرسیده بود آیا به این چشم نگاهش می‌کند، کوکو خندیده و گفته بود برای این اسم زیادی جوان است. بعد هم وقتی تلفنی با یکی از دوستان دخترش حرف می‌زد، به بویانگ چشمکی زده و گفته بود شوگرداداش. بویانگ بعداً بابت این بلندنظری از او تشکر کرده بود.

چند دور زد تا بتواند جلو مجتمع جای پارک پیدا کند. مجتمعی که مدت‌ها پیش از آن‌که ماشین جزئی از زندگی روزمره‌ی ساکنانش شود ساخته شده بود. مردی که داشت شیشه‌ی جلوی اتومبیل کوچکش را تمیز می‌کرد وقتی بویانگ از ماشینش پیاده شد نگاه خصمانه‌ای به او انداخت. از ظاهر ماشین مرد به نظر می‌رسید تولید چین است. بویانگ وقتی با مرد چشم تو چشم شد، فکر کرد نکند وقتی از دیدرس خارج شود مرد به بی.ام.و او خش بیندازد، یا شاید دست‌کم به چرخ ماشین یا سپرش لگدی بزند. بی‌تردید چنین گمان‌هایی به مردم نشانه‌ی فرومایگی خودش بود، اما آدم نباید از دنیا رودست بخورد. بویانگ به تحقیر دیگران و حتی خودش افتخار می‌کرد. روزگاژ مثل خیلی از مردم، ناگزیر با کسی که چندان مهربانی به خرج نمی‌دهد، بهتر تا می‌کند.

پیش از آن‌که در آپارتمان را با کلید یدکی‌ای که داشت باز کند، خاله از داخل در

را باز کرد. پلک‌هایش قرمز و متورم بود، حتماً قبل از آمدن بویانگ گریه کرده بود. با این‌که بویانگ گفت چای نمی‌خورد، چای دم کرد؛ یک بشقاب پسته جلوش گذاشت و حال پدر و مادرش را پرسید تا خودش را سرگرم و حتی خوش حال نشان دهد. بویانگ آرزو می‌کرد هیچ‌وقت به این آپارتمان یک‌خوابه پا نگذاشته بود. خانه‌ای که از همان وقتی که عمو و خاله با شوایی به آن جا رفتند، زهوار دررفته بود و طی بیست سال گذشته هم چندان تغییری نکرده بود. مبلمان قدیمی و متعلق به دهه‌ی شصت یا هفتاد میلادی بود. میز و صندلی‌های ارزان قیمت چوبی و تختی با چارچوب فلزی که مدت‌ها بود دیگر درخشش اولیه‌اش را نداشت. تنها چیزی که به خانه اضافه شده بود، یک واکر فلزی دست دوم بود. واکر را به قیمت ناچیزی از بیمارستانی خریده بودند که خاله تا قبل از بازنشستگی، آن‌جا پرستار بود. بویانگ به عمو کمک کرده بود چرخ‌هایش را آزه و از آن جدا کند، ارتفاعش را تنظیم کند و بعد به دیوار وصلش کند. سه بار در روز به شوایی کمک می‌کردند بلند شود و با استفاده از واکر روی پای خودش بایستند تا بخشی از توان ماهیچه‌هایش حفظ شود.

پارچه‌های کهنه دور دسته‌ی صندلی‌ها به مرور زمان ساییده شده بود. تاروپود پارچه‌ی آبی‌رنگ دور دسته‌ی صندلی جوری از هم شکافته بود که کثیفی فلز زیرش توی ذوق می‌زد. بویانگ فکر کرد دیگر مجبور نیست شوایی را با آب‌نبات گول بزند تا بلند شود و تمرین ایستادن کند. اما آیا واقعاً دنیای بویانگ بدون شوایی جای بهتری بود؟ در اوقاتی که بیرون از این خانه‌گذرانده بود، زندگی و مرگ این آپارتمان و ساکنانش را همچون فسیلی از گذشته‌های دور پشت سر گذاشته بود. انگار رودخانه‌ای بود که با بیرون رفتن از این خانه، از مسیرش خارج شده بود. والدین خودش طی ده سال گذشته چهار خانه خریده بودند، هرکدام بزرگ‌تر از قبلی؛ خانه‌ی فعلی‌شان یک خانه‌ی دوطبقه‌ی حیاطدار بود که از دعوت کردن دوستانشان به آن‌جا برای نشان دادن وان مرمری حمام و لوستره‌های کریستال ایتالیایی و لوازم برقی درخشان آلمانی‌شان به آن‌ها سیر نمی‌شدند. بویانگ بر بازسازی هر چهار خانه نظارت کرده و سه تای آن‌ها را اجاره داده بود. خودش سه آپارتمان در پکن داشت. اولی را که موقع ازدواجش خریده بود، بعد از جدایی با تظاهر به دست‌ودل‌بازی آزاددهنده‌ای به همسر سابقش هدیه داد. این کار را کرد چون مردی که همسرش

به‌خاطر او به بویانگ خیانت کرده بود، به قولش عمل نکرده و از زن خودش جدا نشده بود.

خاله عکس سیاه و سفیدی از شوایی را بزرگ کرده بود و در قاب مشکی‌رنگی کنار عکس عمو که پنج سال پیش بر اثر سرطان کبد مرد، به دیوار آویزان کرده بود. یک بشقاب میوه‌ی تازه جلوی عکس‌ها گذاشته بود. پرتقال‌های چهارقاچ، طالبی‌های برش خورده، سیب و گلابی‌های درسته که مومی و غیرواقعی به نظر می‌رسیدند. خاله با نمایش این‌ها جلوی بویانگ، انگار می‌خواست ثابت کند به‌اندازه‌ای که باید، عزادار است. اندوه بیش از حدش ممکن بود باری بر دوش بویانگ بگذارد؛ اما غصه‌ی خیلی کم هم بی‌خیال نشانش می‌داد. بعد از گفتن همه‌ی حرف‌هایی که حتماً قبل از بازگشت بویانگ آماده کرده بود، پرسید: «همه‌چیز خوب پیش رفت؟» تصور این‌که خاله هر چند دقیقه یک بار به ساعت نگاه می‌کرده و نگران بوده که پیکر دخترش کجاست، بویانگ را آزار می‌داد. از این‌که نگذاشته بود به مرده‌سوزخانه بیاید احساس پشیمانی می‌کرد اما یک‌باره این حس را از خود دور کرد. گفت: «همه‌چیز خوب پیش رفت، در آرامش.»

خاله گفت: «نمی‌دانم بدون تو چه کار می‌کردم.»

بویانگ کوزه‌ی خاکستر را از کیف ابریشمی سفید بیرون آورد و کنار بشقاب میوه‌ها گذاشت. سعی می‌کرد به عکس شوایی که لابد متعلق به دوران تحصیلش در دانشگاه بود، نگاه نکند. در طول بیست سال گذشته، هیکل شوایی دو برابر شده بود و چهره‌اش دیگر آن انحناهای مشخصش را از دست داده بود. با لایه‌های نرم چربی پر شده و آخر در کوره ناپدید شده بود... بویانگ به خود لرزید. جسد شوایی حالا که نبود بیشتر از زمان زندگی‌اش جا می‌گرفت. بویانگ ناگهان به سمت واکر رفت تا ببیند امکان جداکردنش از دیوار هست یا نه. خاله گفت: «نگهش می‌داریم، نه؟ شاید یک روز به درد من بخورد.»

بویانگ دلش نمی‌خواست خاله موضوع صحبت را به آینده بکشاند. سری به تأیید تکان داد و گفت باید زود برود. گفت با یک شریک تجاری قرار ملاقات دارد. خاله گفت البته که معطلش نمی‌کند.

بویانگ دم در گفت: «به موران و رویو ایمیل زده‌ام.» نام‌بردن از آن‌ها بزدلانه بود،

اما نگران بود اگر این بار را از روی دوشش بر ندارد، یک شب دیگر هم سیاه‌مست شود و بلایی سر خودش بیاورد، یا در میخانه‌هایی که مردم برای دیگران برنامه اجرا می‌کردند به عمد خارج از ریتم آواز بخواند و بلندبلند جوک‌های مبتذل تعریف کند. خاله انگار که درست حرفش را نشنیده بود، ساکت ماند و بویانگ دوباره گفت به موران و رویو خبر داده است. خاله به‌تأیید سر تکان داد و گفت بویانگ حق داشته به آن‌ها بگوید، هرچند بویانگ می‌دانست دروغ می‌گوید.

بویانگ گفت: «فکر کردم شاید دلتان بخواهد این کار را بکنم.» بی‌رحمانه بود از پیرزنی که قدرت مخالفت با او را نداشت این‌طور سوءاستفاده کند، اما نیاز داشت درمورد موران و رویو با کسی حرف بزند و نامشان را از دهان دیگری بشنود. خاله شانه‌ی بویانگ را نوازش کرد: «موران دختر خوبی است. همیشه ناراحت بودم که باهاش ازدواج نکردی.»

حتی بی‌گناه‌ترین آدم‌ها هم اگر در مخمصه بیفتند، می‌توانند مرتکب جنایات بی‌رحمانه‌ای شوند. بویانگ از این‌که خاله چقدر راحت می‌توانست موجب چنین درد جانکاهی در او شود، شگفت‌زده شد. از او بعید بود درمورد ازدواج بویانگ حرفی بزند. تنها چیزی که بویانگ و خاله را به هم وصل می‌کرد شواپی بود.

بویانگ درمورد طلاقش با خاله حرف زده بود اما لازم نبود به او هم، مثل پدر و مادر خودش، یادآوری کند که درموردش حرف نزند. اما حالا که خاله موران را گزینه‌ی بهتری برای ازدواج بویانگ می‌دانست و به‌عمد اسمی از رویو نمی‌برد، بویانگ حس می‌کرد باید از کسی انتقام بگیرد، ولی فقط سر تکان داد. گفت: «ازدواج کردم یا نکردم، دیگر باید بروم.»

خاله کوتاه نیامد: «انگار خیلی وقت است خبری از موران نداریم.» بویانگ حرفش را نشنیده گرفت و گفت در طول هفته باز هم به او سر می‌زند. درمورد دفن خاکستر شواپی از خاله سؤال کرد و خاله گفت هنوز آمادگی‌اش را ندارد. بویانگ شک کرد - اگرچه احتمالاً شکش درست نبود - که چون کوزه‌ی خاکستر آخرین چیزی است که بویانگ را به آن خانه وصل می‌کند، خاله می‌خواست کوزه را نگه دارد. هر چه باشد آن‌ها هیچ نسبت خانوادگی‌ای با هم نداشتند.

بویانگ وقتی سوار ماشینش شد، دید مادرش و کوکو هر دو به او تلفن زده

بودند. به مادرش تلفن کرد و بعد، پیامکی برای کوکو فرستاد و گفت تا شب مشغول است. این روزها مادرش و کوکو سر جلب توجه او با هم رقابت می‌کردند. به نظرش نمی‌ارزید به هم معرفی‌شان کند. یکی‌شان موقتی‌تر از این حرف‌ها بود و دیگری زیادی ماندگار بود.

رفتن به خانه‌ی والدینش بعد از خانه‌ی خاله، آرام‌بخش بود. خانه‌شان که انگار برای تبلیغ در یک مجله‌ی عامه‌پسند بازسازی‌اش کرده بودند، پرده‌ای تمام‌عیار بود که جهان تلخی‌ها پشت آن می‌ماند. بویانگ این‌جا بیش از هر جای دیگری اهمیت هزینه‌کردن برای چیزهای کم‌اهمیت را درک می‌کرد: اشیای زیبا، مثل نوشیدنی‌های گران‌قیمت و اطرافیان خوش‌مشرّب، باعث می‌شد آدم کمتر فکر کند و چیزی خارج از محیط اطراف خودش حس نکند.

مادرش گفت دیشب چند تا از دوستانشان را برای شام بیرون برده بودند. کلی غذا اضافه آمده بود، برای همین فکر کرده بود کاش بویانگ می‌آمد و از شر غذاها راحتشان می‌کرد. بویانگ خندید و گفت نمی‌دانسته سطل زباله‌ی آن‌هاست. والدینش عادات غذایی خاصی پیدا کرده بودند. مدام به این فکر بودند چیزی که می‌خورند برای سلامتی‌شان مفید است یا نه. بویانگ می‌دید مقدار زیادی غذا برای دوستانشان سفارش می‌دهند اما خودشان فقط ناخونکی می‌زنند.

سر شام، از موضوعات مختلفی حرف زدند: دوقلوهای خواهرش که در آمریکا به دنیا آمده بودند، قیمت املاک در پکن و شهری ساحلی که والدینش داشتند به خرید آپارتمانی ساحلی در آن فکر می‌کردند و از ناکارآمدی خدمتکار جدیدشان. مادرش تازه بعد از جمع‌کردن ظرف‌ها، انگار ناگهان فکری از سرش گذشته باشد از بویانگ پرسید خبر مرگ شوایی را شنیده یا نه. آن وقت دیگر پدرش به اتاق مطالعه‌اش رفته بود.

بویانگ دلیلی نمی‌دید والدینش بدانند با پدر و مادر شوایی در ارتباط بوده و وقتی بیماری و مرگ گریبانگیرشان شده بود، از آن‌ها مراقبت می‌کرده. پدر و مادرش حتی اگر به ارتباط بویانگ با آن‌ها شک داشتند، ترجیح می‌دادند مطمئن نشوند. از نظر والدین بویانگ، کلید موفقیت این‌ها بود: توانایی زندگی‌کردن بر اساس انتخاب‌های شخصی، فراموش‌کردن آن‌چه نباید به یاد آورده شود، فاصله‌گرفتن از

افراد سطح پایین و بی ربط و درک بی نیازی از عواطف انسانی. برای کسی که بتواند دوره‌ای از زندگی اش را با عقل و به دور از احساس بگذراند، عجیب نیست که شهرت و کسب مادیات در درجه‌ی دوم اهمیت قرار داشته باشند. آن‌ها خواهر بویانگ را که فیزیک دانی مشهور در آمریکا بود مثال بارزی برای این اعتقادشان می‌دانستند. بویانگ گفت: «این طور شنیده‌ام.» خاله خبر مرگ را از همسایه‌های قدیم پنهان نمی‌کرد و این برای بویانگ عجیب نبود که یکی - و شاید هم چند نفرشان - به پدر و مادرش خبر داده باشند. اگر لذتی در دادن خبر مرگ باشد، گرفتن همین تماس بود. دادن خبر مرگ، مجازاتی بود که به سختی نقاب نزاکت می‌گرفت.

مادرش با دوفنجان چای از آشپزخانه برگشت و یکی را به او داد. بویانگ می‌ترسید مادرش صحبت را از حیطةی موضوعات ساده‌ی همیشگی‌شان فراتر ببرد. فقط وقتی مادرش کارش داشت خودش را نشان می‌داد. معتقد بود بهترین راه برای حفظ فاصله، این است که همه‌ی نیازهای مادرش را برآورده کند. مادرش گفت: «خب، تو چی فکر می‌کنی؟»

- درمورد چی؟

مادرش گفت: «درمورد تمام این ماجرا. یک نفر باید مسئولیت این تباهی را به عهده بگیرد.»

- کدام تباهی؟

مادرش که داشت شاخه گل شیپوری را در گلدان کریستال روی میز ناهارخوری درست می‌کرد جواب داد: «معلوم است، زندگی شوایی. اما حتی اگر او را هم در نظر نگیری، روی زندگی دیگران هم اثر گذاشت.»

بویانگ می‌خواست به مادرش بگوید کدام دیگران ارزش یک لحظه فکر او را دارند؟ مواد شیمیایی‌ای را که در خون شوایی پیدا شد، از آزمایشگاه مادر بویانگ برداشته بودند. هیچ وقت معلوم نشد این کار تلاشی برنامه‌ریزی شده برای قتل بود، یا خودکشی ناموفق یا تصادفی عجیب. خانواده‌اش هیچ وقت درمورد این موضوع حرفی نزدند، اما بویانگ می‌دانست مادرش کینه‌اش را فراموش نکرده است.

بویانگ پرسید: «منظورت این است که شغلت به باد رفت؟» بعد از آن اتفاق، دانشگاه مادرش را به اتهام سوءمدیریت مواد شیمیایی محاکمه کرده بود. حادثه‌ی

ناگواری بود که در مسیر شغلی درخشان‌ش در دانشگاه مشکلات کوچکی ایجاد می‌کرد، اما او اصرار داشت از زیر بار مسئولیت شانه خالی کند. می‌گفت تمام آزمایشگاه‌های دانشگاه بر اساس قوانین تاریخ‌گذشته‌ای اداره می‌شوند که به تمام دانشجویان تحصیلات تکمیلی اجازه می‌دهد به مواد شیمیایی دسترسی داشته باشند. پذیرفته بود زندگی شوایی بر اثر بدشانسی نابود شده بود. قبول کرده بود بابت این‌که به سه نوجوان اجازه داده بود در آزمایشگاهش بدون نظارت حضور داشته باشند - سوءمدیریت نیروی انسانی و نه مواد شیمیایی - تنبیه شود.

- اگر بخواهی شغل مرا در نظر بگیری، بله، سر هیچ‌وپوچ از دست رفت.

بویانگ گفت: «اما برای تو بد نشد. قبول کن بهتر هم شد.» مادرش دانشگاه را رها کرد و در یک شرکت داروسازی مشغول کار شد که بعداً شرکتی آمریکایی آن را خرید. به دلیل تسلط کاملش به زبان انگلیسی که در یک مدرسه‌ی کاتولیک یاد گرفته و چند اختراعی که به نام خودش ثبت کرده بود، سه برابر حقوق یک استاد دانشگاه پول درمی‌آورد.

مادرش گفت: «مگر من درمورد خودم حرف زدیم؟ تصور تو از این‌که من فقط به خودم فکر می‌کنم صرفاً یک فرضیه است، نه یک حقیقت اثبات‌شده.»

- فکر نمی‌کنم کس دیگری ارزش افکار تو را داشته باشد.

- حتی تو؟

- منظورت چیست؟

بویانگ فکر کرد این بدترین پاسخی بود که می‌توانست بدهد. مردم چنین سؤالی را فقط وقتی می‌پرسند که جوابش را بدانند.

- فکر نمی‌کنی مسموم‌شدن شوایی روی زندگی تو اثر گذاشت؟

چه جوابی می‌خواست بشنود؟ گفت: «آدم به این چیزها عادت می‌کند.» لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد: «نه، به نظرم وضعیت او تأثیر چندانی روی من نگذاشت.»

- کی می‌خواست شوایی بمیرد؟

- ببخشید، چی؟

- درست شنیدی. آن وقت‌ها کی می‌خواست شوایی کشته شود؟ او کسی نبود

که خودکشی کند، هرچند البته یکی از دوست دخترهای کوچولوی تو، نمی دانم کدامشان، به اشاره این را گفته بود.

بویانگ در مرور سناریوهای مختلف مرگ شوایی مادرش را در نظر نگرفته بود. اما کی شده که پدر و مادری در تخیلات فرزندش جایی داشته باشد؟ با این همه این که مادرش به ماجرا توجه نشان داده بود و این که بویانگ آگاهی او از ماجرا را دست کم گرفته بود، عصبی اش کرد. مادرش گفت: «مطمئنم می دانی، صادقانه می گویم، اگر بگویی تو شوایی را مسموم کردی من نه حرفی می زنم، نه کاری می کنم. فقط از سر کنجکاوی می پرسم.»

هر دو از قوانینی یکسان پیروی می کردند؛ قوانینی که هم زیستی مسالمت آمیز میان دو غریبه را برقرار می کرد. نوعی صمیمیت - اگر می شد روابطشان را صمیمانه نامید - که با بی اعتنائی نظام مندی پرورشش داده بودند. بویانگ مادرش را همین طور که بود دوست داشت و می دانست از یک دیدگاه، هیچ وقت برای مادرش نقش فرزند را نداشته است؛ مادرش هم هرگز در هنگام پیری به خودش اجازه نمی داد بار زندگی اش را روی دوش بویانگ بیندازد. گفت: «متأسفم. من مسمومش نکردم.»

- چرا متأسفی؟

- اگر به جواب می رسیدی خیلی خوش حال تر بودی. من هم خوش حال تر بودم اگر می توانستم با اطمینان بگویم کار کی بود.

- پس حالا فقط دو احتمال باقی می ماند. به نظر تو کار موران بوده یا رویو؟
بویانگ سال ها این سؤال را از خودش پرسیده بود. با لبخند به مادرش نگاه کرد و حواسش بود چهره اش چیزی لو ندهد: «خودت چی فکر می کنی؟»
- من هیچ کدامشان را نمی شناختم.

- لازم نبود که آن ها یا اصلاً هیچ کس دیگری را بشناسی.

مادرش را خوب می شناخت. کسی نبود که از طعنه اش ناراحت شود. جواب داد: «در واقع من رویو را اصلاً ندیده بودم. البته موران را آن طرف ها می دیدم، اما او را درست به خاطر نمی آورم. به نظرم چندان باهوش نبود. درست می گویم؟»
- شک دارم تو کسی را به اندازه ی کافی باهوش بدانی.

مادرش گفت: «خواهرت هست. اما حواسم را پرت نکن. تو هر دوشان را خوب می‌شناختی. پس باید نظری داشته باشی.»

بویانگ گفت: «ندارم.»

مادرش نگاهش کرد؛ بویانگ فکر کرد دارد جایگاه او و دیگران را در ذهنش از نو می‌چیند، همان کاری که با مولکول‌های شیمیایی می‌کرد. یاد زمانی افتاد که پدر و مادرش را به مناسبت چهل‌مین سالگرد ازدواجشان برده بود آمریکا. در فرودگاه سانفرانسیسکو نمایشگاهی از مجسمه‌های مرغابی برپا بود. با این‌که پروازشان دوازده ساعت طول کشیده بود، مادرش تک‌تک مرغابی‌های چوبی را به‌دقت واریسی کرد. شیفته‌ی رنگ و شکل مجسمه‌های مختلف شده بود. پوست‌های قدیمی متعلق به سال ۱۹۲۰ را که تبلیغ مجسمه‌های مرغابی بیست‌سنتی را می‌کردند، خواند و از دانشش در مورد نرخ تورم سالانه برای حساب‌کردن قیمت روز مرغابی‌ها استفاده کرد. بویانگ فکر کرد مادرش همیشه همین‌قدر کنجکاو بوده، همیشه همین‌قدر بی‌غرض کنجکاو بوده است.

بالآخره گفت: «هیچ‌وقت ازشان پرسیدی؟»

بویانگ گفت: «این را که کدامشان می‌خواستند آدم بکشد؟ نه.»

- چرا نپرسیدی؟

- به نظرم زیادی داری روی پسرت حساب می‌کنی.

- مگر نمی‌خواهی بدانی؟ چرا نباید بپرسی؟

- کی؟ آن وقت یا الآن؟

- چرا الآن نپرسی؟ شاید حالا که شوایی مرده راستش را بگویند.

بویانگ فکر کرد دلیلی داشته که نه موران و نه رویو جواب ایمیلش را نداده‌اند. گفت: «اگر توانایی مرا دست‌بالا نگرفته باشی، بی‌شک روی تمایل آدم‌ها به راست‌گویی زیادی حساب کرده‌ای؛ اما فکر نکرده‌ای شاید فقط یک اتفاق بوده؟ به نظرت اگر اتفاق بوده باشد خیلی احمقانه است؟»

مادرش به چایش نگاه کرد: «اگر من در قوری، زیادی چای بریزم می‌گویند اشتباه کرده، ولی هیچ‌کس تصادفاً در فنجان چای کس دیگری سم نمی‌ریزد. یا می‌خواهی بگویی هدف اصلی موران یا رویو بوده‌اند و شوایی بیچاره اشتباهی چای

را خورده؟ اگر این طور فکر بکنیم، ممکن بوده تو هم هدف باشی.»

- ممکن بوده من تصادفاً سم را بنوشم؟

- نه، سؤال این است: درمورد این احتمال که یکی می خواسته تو را بکشد چی

فکر می کنی؟

تک شاخه‌ی گل شیپوری - گل مورد علاقه‌ی مادر بویانگ - با انحنای بی نقصش، مصنوعی، غیرواقعی و ترسناک به نظر می رسید. مادرش بدون این که به او نگاه کند چایش را آرام فوت کرد. بویانگ می دانست این سؤالات بخشی از تحقیقاتش است. یا می خواست برای دلخوشی خودش گذشته را دست کاری کند یا داشت به تردیدش اعتراف می کرد؛ شاید هم خط بین تحریف و افشای واقعیت آن قدر باریک است که یکی بدون دیگری ممکن نیست؟ تا آن جا که بویانگ می دانست، مادرش انتخاب کرده بود از زندگی او بی خبر باشد. اما شاید این فقط سوء تفاهم بود. آدم نمی تواند درمورد مادرش درست قضاوت کند.

پذیرفت هیچ وقت چنین فکری به ذهنش نرسیده است. مادرش گفت: «خب، این هم یک احتمال است.»

- اما چرا باید کسی بخواهد من را بکشد؟

مادرش گفت: «چرا کسی باید بخواهد هر کسی را بکشد؟» و بلافاصله بویانگ فهمید که زیادی سبک سرانه حرف زده است. مادرش ادامه داد: «کسی که از آزمایشگاه سم می دزدد، می خواهد به خودش یا کس دیگری صدمه بزند. تا جایی که من می دانم، همان لحظه‌ای که مواد شیمیایی دزدیده شد، صدمه زده شده بود و من دلیلش را از تو نمی پرسم. این که چرا کسی کاری را انجام می دهد از درک و علاقه‌ی من خارج است. تنها چیزی که می خواهم بدانم این است که کی می خواسته کی را بکشد، اما بدبختانه تو جوابش را نمی دانی و متأسفانه مثل من کنجکاو هم نیستی.»